

آسیبی دید، مرا بهنگام خبر کند. در بازگشت به خانه، فرانسواز مرا در نبش خیابان روایال در برابر بساطی در هوای آزاد نگه داشت و عکس‌هایی از پاپ پی نهم و راسپای<sup>۹۹</sup> برای خودش عیدی خرید و من هم، برای خودم، عکسی از لابرما خریدم. بیشمار ستایش‌هایی که این هنرمند برمی‌انگیخت به تنها چهره‌ای که برای پاسخ دادن به آنها داشت حالتی اندک فقیرانه می‌داد، چهره‌ای همیشه یکسان و بیدوام چون جامه‌کسانی که جز آن رخت دیگری ندارند، که هرگز در آن چیزی به نمایش نمی‌توانست گذارد جز چین کوچک بالای لب، افراستگی ابروان، و دوسه ویژگی بدنی همواره یکسانی که، در نهایت، سرنوشتشان به سوختگی یا ضربه‌ای بسته بود. وانگهی، آن چهره به خودی خود نمی‌توانست به چشم من زیبا بیاید، اما به خاطر همه بوسه‌هایی که به خود دیده بود، و هنوز پنداری با لبخند ساده دلانه ساختگی و نگاه دلبرانه مهربانش از آن سوی کاغذ عکس آنها را می‌جست، این فکر و در نتیجه این میل را در من می‌انگیخت که او را ببوسم. چون لابرما باید هم به راستی آن میل به مردان بسیار را که در جامه شخصیت قدر به آن اعتراف می‌کرد، می‌داشت، که همه چیز و حتی نام پُرآوازه‌اش که بر زیبایی‌اش می‌افزود و جوانی‌اش را پایدار می‌کرد باید برآوردنش را برایش بسیار آسان می‌ساخت. شب فرامی‌رسید. در برابر ستونی از تئاتر ایستادم که برنامه اول ژانویه لابرما رویش آگهی شده بود. بادی نرم و نمناک می‌وزید. هوا و زمانی بود که می‌شناختم؛ حس کردم که روز اول سال نوفرقی با روزهای دیگر ندارد، و نخستین روز جهان نویی نیست که در آن بتوانم، با اقبال هوز دست نخورده، دوباره با ژیلبرت آن‌گونه آشنا بشوم که در آغاز آفرینش، انگار که هنوز گذشته‌ای در کار نباشد، که جفاهایی که گهگاه از او دیده بودم، با آنچه از آنها می‌شد درباره آینده نتیجه گرفت، نابود شده باشد: جهان تازه‌ای که از دنیای کهنه هیچ چیز در آن بجا نمانده باشد... هیچ چیز جز یکی: این آرزویم که ژیلبرت دوستم بدارد. فهمیدم که آرزوی دلم به نوشدن جهانی که از آن خرسند نبود از آنجا می‌آمد که دلم دگرگون نشده بود، و با خود گفتم

که پس دلیلی نداشت که دل ژیلبرت هم تغییر کرده باشد؛ حس کردم که این دوستی تازه همانی است که بود، به همان گونه که میان سالهای دیگر و سالهای تازه‌ای که خواست ما، بی توانایی دستیابی به آنها و عوض کردنشان، به آنها خودسرانه نامهای دگرگونه می‌دهد، هیچ ورطه‌ای نیست. می‌توانستم سال تازه را به نام ژیلبرت کنم، و به همان گونه که دینی را بر قانونهای کورکورانه طبیعت برتری می‌دهیم بکوشم تا شاید برداشت ویژه‌ای را که از او داشتم بر روز اول سال نو بدمم، اما بیهوده بود؛ حس می‌کردم که این روز نمی‌داند که آن را روز عید می‌نامیم، و در شامگاه به گونه‌ای پایان می‌گیرد که برایم تازگی ندارد؛ در نسیمی که پیرامون ستون آگهی‌ها می‌وزید شیوه‌ا زلی و یکاهنگ، نمناکی آشنا، سیلان بیخبرانه روزهای کهنه را بازمی‌شناختم و حس می‌کردم.

به خانه برگشتم. اول ژانویه پیرمردانی را سپری کرده بودم که تفاوت این روزشان با جوانان نه از آن است که دیگر عیدی نمی‌گیرند، بل از این که دیگر سال نورا باور ندارند. <sup>۵۰</sup> من، عیدی‌ها گرفته بودم، اما نه آنی را که تنها همان می‌توانست مایه شادمانی ام باشد و آن نامه‌ای از ژیلبرت بود. با این همه من هنوز جوان بودم، چون توانسته بودم برایش نامه‌ای بنویسم و با سخن گفتن از رؤیاهای مهربانی یک‌سره‌ام امیدوار باشم که در او نیز مهری بیانگیزم. اندوه مردان پیرشده از این است که حتی به نوشتن چنین نامه‌هایی نمی‌اندیشند، چه به بیهودگی شان پی برده‌اند.

چون به بستر رفتم، سر و صدای خیابان که در آن روز عید دیرتر می‌پایید، بیدارم داشت. به همه کسانی می‌اندیشیدم که شب را با کامجویی به پایان می‌بردند، به معشوق لابرما، به دسته عیاشانی شاید، که پس از پایان نمایشی که من آگهی‌اش را دیده بودم به سراغ او می‌رفتند. نمی‌توانستم، حتی برای تسکین بی‌تابی‌ای که این اندیشه در آن شب بیخوابی در من می‌انگیخت، با خود بگویم که شاید لابرما در فکر عشق نبود، چون متنی که اجرا می‌کرد، و زمان درازی آن را آموخته بود، هر لحظه به یادش می‌آورد که عشق دلنشین

است، همچنان که خود نیز این را چنان خوب می‌دانست که رنجهای شناخته شده‌اش را — البته با شدتی تازه و با شیرینی‌ای نامنتظر — به تماشاگران شگفت‌زده‌ای می‌نمایاند که خودشان هم آنها را حس کرده بودند. شمع را روشن کردم تا یک بار دیگر چهره‌اش را تماشا کنم. از فکر این که در آن هنگام، مردانی که نمی‌توانستم لا برما را بی آنان مجسم کنم، بیشک آن چهره را نوازش می‌کردند و او به آنان خوشی‌هایی فرانسوی و ناشناخته ارزانی می‌داشت، تب و تابی حس می‌کردم که بیش از آن که شهوی باشد دردناک بود، و حسرتی که نوای کرنایی آمد و به آن دامن زد. نوایی از آن گونه که در شب «نیمه چله پرهیز» و اغلب عیدهای دیگر شنیده می‌شود و چون شعری همراهی‌اش نمی‌کند و نه «شباهنگام از ژرفای بیشه‌ها»<sup>۵۱</sup> که از دکان می‌فروش می‌آید، بس غم‌انگیزتر است. در چنان هنگامی شاید نامه‌ای از ژیلبرت دیگر همانی نبود که به کارم می‌آمد. آرزوهای ما در هم می‌دوند و، در آشوب زندگی، کم‌تر خوشی‌ای است که درست با همان آرزویی که می‌طلبیدش جفت شود.

در روزهایی که هوا خوب بود همچنان به شانزده لیزه می‌رفتم و از خیابان‌هایی می‌گذشتم که خانه‌های فاخر و گلگونشان، از آنجا که در گرما گرم نمایشگاه‌های آبرنگ کاران بودیم، در آسمانی جنبان و سبک غوطه می‌خورد. دروغ است اگر بگویم که در آن زمان کاخهای گابریل<sup>۵۲</sup> از ساختمان‌های کناری به چشم بسیار زیباتر می‌آمدند یا حتی آنها را از دوره دیگری می‌دانستم. اگر نه «کاخ صنعت»، که دستکم کاخ تروکادرو<sup>۵۳</sup> را از آنها برازنده‌تر و شاید حتی قدیمی‌تر می‌یافتم. نوجوانی ام، غوطه‌ور در خوابی آشفته، همه محله را در درون رؤیاهای یگانه‌ای می‌نهاد و آن را در آن می‌پلکانید، و هیچگاه به فکر من نرسید که می‌شد در خیابان روایال ساختمان‌های از سده هجدهم یافت، به همان گونه که در شگفت می‌شدم اگر می‌شنیدم که دروازه سن مارتن و دروازه سن دنی، دو شاهکار دوره لویی چهاردهم، با تازه‌ترین ساختمان‌های این دو محله نکبت‌آلود همزمان نبودند.

تنها یک بار یکی از کاخهای گابریل مرا زمان درازی از رفتن بازداشت؛ شب فرارسیده بود، مهتاب حالت مادی ستونهایش را از آنها گرفته بود و مقوایی می نمودند، دکور اوپرت اورفه در دوزخ را به یادم می آوردند و برای نخستین بار به چشمم زیبا می آمدند.

در این حال، در شانزه لیزه از ژیلبرت خبری نبود که نبود. اما من نیاز داشتم او را ببینم، چون دیگر حتی چهره اش را هم به یاد نمی آوردم. شیوه کاونده، نگران، پرتوقعمان در نگریستن کسی که دوست می داریم، انتظارمان که چیزی بگوید که به دیدار فردا امیدوار، یا از آن نومیدمان کند، و تناوب (اگر نه همزمانی) شادمانی و درماندگی در خیالمان تا زمانی که هنوز آن را به زبان نیاورده است، این همه ذهن ما را در برابر دلدار آن چنان لرزان می کند که نمی تواند از او تصویری دقیق بگیرد. همچنین شاید این فعالی همه حواس با هم، فعالیتی که می کوشد با نگاه تنها به همه آنچه در ورای آنهاست پی برد، در برابر هزار شکل و رنگ و حرکت آدم زنده ای که معمولاً (اگر عاشق نباشیم) ثابتشان می کنیم، بیش از اندازه مدارا نشان می دهد. مدل محبوب، برعکس، ثابت نیست و حرکت می کند؛ هرچه عکس از او داریم همه خراب است. به راستی نمی دانستم خطوط چهره ژیلبرت چگونه بود، بجز در لحظه هایی ملکوتی که آنها را برای من از هم می گشود: تنها لبخند او را به یاد می آوردم. و چون با همه کوششی که می کردم نمی توانستم آن چهره عزیز را به یاد بیاورم، از این که صورتهای بیهوده و زنده زن آب نبات فروش و مردک اسبهای چوبی با دقت بسیار در خاطر من بود خشمگین می شدم: بدین گونه کسانی که محبوبی را از دست داده اند و هیچگاه او را در خواب نمی بینند، درمی مانند از این که در رؤیاهایشان پی در پی آدمهای ستوه آوری را می بینند که همان شناختشان در دنیای بیداری برایشان زیادی است. و از آنجا که نمی توانند آنی را که مایه اندوهشان است در نظر آورند، کمابیش خود را به بی اندوهی متهم می کنند. و من، چون نمی توانستم چهره ژیلبرت را به یاد بیاورم، چیزی نمانده بود بپندارم که فراموشش کرده ام، و دیگر دوستش ندارم.

سرانجام، ژیلبرت برگشت و کمابیش هر روز برای بازی می‌آمد، و مرا در برابر چیزهای تازه‌ای می‌گذاشت که آرزو کنم، که برای فردا از او بخواهم، و بدین گونه هر روز از مهربانی من مهربانی تازه‌ای می‌ساخت. اما چیزی یک بار دیگر و به گونه‌ای ناگهانی حالتی را که مسألهٔ عشق من هر روز بعد از ظهر در طرفهای ساعت دو به خود می‌گرفت دگرگون کرد. آیا آقای سوان به نامه‌ای که برای دخترش نوشته بودم، دست یافته بود، یا این که ژیلبرت بسیار بعدها، و برای این که من احتیاط بیشتری در کار کنم، آنچه را که دیگر کهنه شده بود تازه برایم فاش می‌کرد؟ چون به او گفتم که از پدر و مادرش خیلی خوشم می‌آید همان حالت گنگ، پُر از اکراه و راز زمانی را به خودش گرفت که با او دربارهٔ کارهایی که باید می‌کرد، به خرید یا به مهمانی رفتنش، حرف می‌زدی، و یکباره به من گفت: «می‌دانید، چشم دیدن شما را ندارند!» و پیچان و خزان مانند یک پری دریایی — چنین دختری بود — قهقهه زد. اغلب چنین می‌نمود که خنده‌اش، که با گفته‌اش نمی‌خواند، همانند موسیقی سطحی نامرئی را بر صفحهٔ دیگری رقم می‌زند. آقا و خانم سوان از ژیلبرت نمی‌خواستند که با من بازی نکند، اما، به گمان او، دوستتر می‌داشتند که چنین چیزی پیش نیامده باشد. دربارهٔ رابطهٔ من با او نظر خوشی نداشتند، مرا چندان صالح نمی‌دانستند و تصور می‌کردند که من فقط می‌توانم تأثیر بد روی دخترشان بگذارم. نوع نوجوانان و لنگاری را که سوان مرا شبیه آنان می‌انگاشت به شکل کسانی در نظر می‌آوردم که از پدر و مادر دختری که دوست می‌دارند متنفرند، پیش رویشان چاپلوسند اما با دخترشان آن دورا مسخره می‌کنند، او را به نافرمانی از پدر و مادر وامی‌دارند، و پس از آن که او را از آن خود کردند آن دورا حتی از دیدن دخترشان باز می‌دارند. در برابر این ویژگی‌ها (که حتی درخوت‌ترین کسان هم خود را از آنها بری می‌دانند) دل من با چه حدتی حسی را پیش می‌نهاد که دربارهٔ سوان داشت، حسی، برعکس، چنان پُرشور که شک نداشتم که اگر سوان به آن پی می‌برد از داوری‌اش در بازه‌ام به همان گونه که از یک خطای دادرسی پشیمان می‌شد! دلی به دریا

زدم و همه آنچه را که درباره او حس می‌کردم در نامه بلندی نوشتم و از ژیلبرت خواهرش کردم به دست او برساند. و او پذیرفت. افسوس! پس سوان مرا حتی نابکارتر از آنی می‌دانست که می‌پنداشتم، پس درباره احساساتی که، فکر می‌کردم با آن همه صداقت، در شانزده صفحه، به بیان کشیده بودم شک داشت: نامه‌ای که برایش نوشتم و همان اندازه پُرشور و صمیمی بود که آنچه به آقای دونور پوا گفته بودم، کاری از پیش نبرد. در فردایش ژیلبرت مرا به گوشه‌ای در پشت بوته‌های خرزهره برد و پس از آن که هرکدام روی صندلی‌ای نشستیم برایم تعریف کرد که پدرش، با خواندن نامه (که برایم پیش آورده بود) شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «همه اینها بی‌معنی است. خوب هم نشان می‌دهد که کاملاً حق با من بود.» منی که به پاکی نیت و صفای باطنم ایمان داشتم، بسیار آزرده شدم از این که گفته‌هایم کوچک‌ترین اثری بر خطای شگرف سوان نگذاشته باشد. چون، در آن زمان، شکی نداشتم که پای خطا در میان بود. حس می‌کردم برخی ویژگی‌های انکارناپذیر احساسات پاکم را با چنان دقتی برشمرده بودم که، اگر سوان برپایه آنها بیدرنگ به گنه احساساتم پی نبرده و نیامده بود تا از من پوزش بخواهد و به خطای خود اعتراف کند، این بدان معنی بود که خود او این احساسات پاک را هرگز نداشته بود و در نتیجه نمی‌توانست آنها را نزد دیگران درک کند.

حال آن که شاید سوان خوب می‌دانست که احساس پاک اغلب چیزی جز حالتی درونی نیست که احساسات خودخواهانه ما زمانی به خود می‌گیرند که هنوز نامی به آنها نداده و دسته‌بندی‌شان نکرده‌ایم. شاید علاقه‌ای را که می‌گفتم به او دارم پیامد ساده - و گواهی پُرشور - دلدادگی ام به ژیلبرت می‌دانست که هرآنچه در آینده می‌کردم ناگزیر از آن پیروی می‌کرد و نه از ستایشی که به سوان نشان می‌دادم و ثانوی بود. من نمی‌توانستم مانند او این گونه پیش‌بینی کنم، چون نتوانسته بودم عشقم را از خودم مجرد کنم، به آن چون بقیه جنبه عام بدهم، و پیامدهایش را برپایه تجربه بسنجم؛ درمانده

بودم. بناچار ژیلبرت را چند لحظه ای ترک کردم چون فرانسواز صدایم زد. ناگزیر شدم او را تا اتاقکی با شبکه بندی سبزرنگ، شبیه باجه های متروک عوارض در پاریس کهنه، همراهی کنم که از اندکی پیشتر چیزی را در آنها کار گذاشته بودند که در انگلیس لاوابو نامیده می شود و در فرانسه، بر اثر انگلیسی زدگی ناآگاهانه آن را واترکلوست می نامند. از دیوارهای کهنه و نمناک درگاهی که در آنجا منتظر فرانسواز ایستاده بودم بوی خنک نموری شنیده می شد که مرا یکباره از دلشوره ای که با شنیدن گفته های سوان از زبان ژیلبرت دچارش شده بودم رها کرد، خوشی ای در من انگیخت که از نوع آنهای دیگری نبود که آدم را بیتاب تر می کنند و ناتوان از آن که نگاهشان بدارد و از آن خود کند، بلکه برعکس خوشی پایداری بود که می توانستم به آن تکیه کنم، دلنشین، آرام، سرشار از حقیقتی ماندگار، وصف ناشده و حتمی. دلم می خواست، مانند گذشته ها هنگام گردش در طرف گرمانت، بکوشم به افسون حسی که مرا فرا گرفته بود پی ببرم، و بی حرکت بمانم و در آن بوی کهنگی بکاوم که مرا نه به لذت بردن از خوشی ای که به رایگان به من ارزانی می داشت، که به ژرف شدن در واقعیتی که بر من آشکار نکرده بود فرامی خواند. اما گرداننده محل، که خانم پیری با گونه های بزرک کرده و کلاه گیس سرخ بود، به حرف افتاد. فرانسواز او را «کاملاً از طرفهای خودش» می دانست. دخترخانمش با کسی عروسی کرده بود که به گفته فرانسواز «جوان خانواده دار» و در نتیجه به باور او همان قدر با یک کارگر متفاوت بود که به عقیده سن سیمون یک دوک با مردی «برخاسته از منجلا ب توده». بدون شک گرداننده آبریزگاه پیش از آن که به آنجا برسد در زندگی دشواریها دیده بود. اما فرانسواز می گفت که مارکیز و از خانواده سن فرئول است. مارکیز به من توصیه کرد در خنکا نایستم و حتی در مستراحی را باز کرد و گفت: «نمی خواهید بروید؟ خیلی تمیز است، برای شما مجانی است.» شاید این را همان گونه می گفت که دختران فروشنده قنادی گواش، هنگامی که برای دادن سفارشی آنجا می رفتیم، یکی از آب نبات هایی را که

روی پیشخوان زیر حبابهای بلوری بود تعارفم می‌کردند و متأسفانه مادرم نمی‌گذاشت بگیرم؛ شاید هم آن‌قدرها بی‌ظرافت نبود، مانند پیرزن گلفروشی که مادرم پر کردن گلدانهایمان را به او سفارش می‌داد و با چشمان پر از غمزه گل سرخی به من پیشکش می‌کرد. در هر حال، اگر «مارکیز» از نوجوانها خوشش می‌آمد و در سردابی آن مکعب‌های سنگی را که در آنها مردان چون ابوالهول<sup>۵۴</sup> روی پا می‌نشینند، به رویشان می‌گشود، شاید انگیزه سخاوتش بیشتر نه امیدی به از راه بدر بردنشان که لذتی بود که از نشان دادن بخشندگی بی‌ثمر در برابر آنچه دوست داریم، می‌بریم، چون هیچگاه در کنار او جز یک پیرمرد باغبان پارک کس دیگری را ندیدم.

لحظه‌ای بعد از «مارکیز» خداحافظی کردم و با فرانسواز او جدا شدم تا پیش ژیلبرت برگردم. دیدم که ژیلبرت روی صندلی پشت بوته‌های خرزهره نشسته است. می‌خواست دوستانش او را نبینند چون قایم‌باشک بازی می‌کردند. رفتم و کنارش نشستم. کلاه پختی به سر داشت که تا روی چشمانش پایین می‌آمد و همان نگاه «سرپایین»، گنگ و مزورانه‌ای را به او می‌داد که نخستین بار از او در کومبره دیده بودم. از او پرسیدم که آیا می‌شود با پدرش رودررو گفتگو کنم. ژیلبرت گفت که چنین چیزی را به پدرش پیشنهاد کرده بود اقا او این را بیهوده می‌دانست. سپس گفت: «بیاید، نامه‌تان پیش من نماند، باید برگردیم پیش بچه‌ها چون پیدایم نکردند.»

اگر سوان در آن هنگام سر می‌رسید و مرا پیش از گرفتن نامه‌ای می‌دید که ایمان نیاوردنش به صداقت آن را بسیار باور نکردنی می‌دانستم، شاید می‌دید که حق با خود او بود. چون با نزدیک شدن به ژیلبرت که روی صندلی خم شده بود و می‌گفت نامه را بگیرم اقا آن را به دستم نمی‌داد چنان کششی به سوی تن او حس کردم که گفتم:

«راستی، یک کاری بکنید که نتوانم بگیرمش، بینم کدامان قوی‌تریم.»

نامه را در پشتش گذاشت. دستم را پس‌گردنش بردم، رشته‌های بافته



موهایش را بلند کردم که روی شانه هایش می‌آویخت، یا از آن‌رو که هنوز با سنش سازگاری داشت؛ یا این که مادرش می‌خواست او را هرچه طولانی‌تر بچه بنمایاند تا خودش جوان‌تر جلوه کند؛ پاها فشرده بر زمین کلنجار می‌رفتیم؛ می‌کوشیدم به سوی خود بکشمش و او پایداری می‌کرد؛ بالای گونه هایش از تلاش گداخته و چون گیلاس گرد و سرخ شده بود؛ چنان می‌خندید که گفתי قلقلکش می‌دادم؛ او را چون درختچه‌ای که بخواهم از آن بالا بروم میان پاهایم می‌فشردم، و در گرماگرم ورزشی که می‌کردم، بی آن که نفس تنگی ام از تلاش ماهیچه‌ها و هیجان بازی هیچ بیشتر شود، لذت‌م چون چند قطره عرق که حاصل تقلا باشد پراکنده شد بی آن که حتی فرصت آن یافته باشم که طعم آن لذت را بشناسم؛ بیدرنگ نامه را گرفتم. ژیلبرت به نرمی گفت:

«می‌دانید، اگر بخواهید می‌توانیم یک کم دیگر کشتی بگیریم.»

شاید کمابیش بوبرده بود که بازی من هدفی جز آنی داشت که به زبان آورده بودم، اما نتوانسته بود بفهمد که به آن رسیده‌ام. و من که می‌ترسیدم فهمیده باشد (و نوعی حالت پس‌نشیننده خوددارانه شرم‌آمیزی که لحظه‌ای بعد به خود گرفت مرا به این فکر انداخت که ترسم بیجا نبود)، پذیرفتم که باز درهم پیچیم، چون از این بیم داشتم که خیال کند هدفی جز همانی نداشته بودم که به دنبالش فقط می‌خواستم آسوده کنار او بمانم.

در بازگشت به خانه، ناگهان تصویر تا آن‌زمان نهفته‌ای را به یاد آوردم و به چشم دیدم که خنکای ساختمان شبکه‌ای، که انگار بوی دوده می‌داد، مرا به آن نزدیک کرده اما نگذاشته بود به یاد بیاورم و بشناسم. این تصویر، اتاق کوچک عموآدولف در کومبره بود که به راستی همان عطر نمودار از آن بیرون می‌زد. اما نتوانستم بفهمم چرا یادآوری تصویر چنین بی‌اهمیتی آن اندازه شادمانی به من داده بود، و کاوش در این باره را به بعد انداختم. در آن حال به نظرم آمد که به راستی سزاوار تحقیر آقای دونورپوا هستم؛ تا آن زمان نویسنده‌ای را از همه دوستتر داشته بودم که به عقیده او یک «نی‌نواز» ساده

بود، و نه از یک اندیشه مهم که از بوی نایی به راستی در کیف شده بودم. چند گاهی بود که، در برخی خانواده‌ها، اگر مهمانی از شانزه‌لیزه نام می‌برد، مادران همان واکنش ناخرسندی را نشان می‌دادند که با شنیدن نام پزشک سرشناسی که به ادعای آنان آن‌قدر در تشخیص‌هایش اشتباه کرده باشد که دیگر نتوان به او اعتماد کرد؛ می‌گفتند که این پارک به بچه‌ها نمی‌سازد، و چه بسیار موارد گلودرد، سرخک و تب که از آنجا مایه گرفته است. برخی از دوستان مادرم، بی آن که آشکارا دربارهٔ مهربانی او که هنوز مرا آنجا می‌فرستاد شک نشان بدهند، دستکم از غفلتش خرده می‌گرفتند.

بیماران عصبی شاید، برخلاف آنچه رواج دارد، کسانی اند که کم‌تر از همه «به خود گوش می‌دهند»؛ در درون خود آن‌قدر چیزها می‌شنوند که بعد به بیهودگی نگرانی‌شان دربارهٔ آنها پی می‌برند، که سرانجام دیگر به هیچ‌کدام از آنها اعتنا نمی‌کنند. دستگاه اعصاب‌شان آن‌قدر فریاد «کمک! کمک!» سرداده است (مانند زمانی که پنداری بیماری و خیمی در میان بوده است حال آن که تنها می‌خواسته برف بیارد یا تغییر خانه مطرح بوده است) که به همان گونه به بی‌اعتنایی به این هشدارها عادت می‌کنند که سربازی که، در گرماگرم کارزار، هشدارها را چنان کم درمی‌یابد که می‌تواند، در حالت روبه‌مرگی هنوز چند روزی چون آدمی سالم زندگی کند. یکی از روزها، همچنان که ناخوشی‌های همیشگی‌ام را با خود داشتم که ذهنم را از گردش پیوسته و اندرونی آنها همان‌گونه دور می‌داشتم که از گردش خونم، شادمانه به ناهارخوری دویدم که پدر و مادرم آنجا سر میز نشسته بودند و — چون همیشه با خود می‌گفتم که اگر آدم سردش باشد معنی‌اش نه این که باید خود را گرم کند بلکه شاید این است که مثلاً سرزنشش کرده‌اند و اگر گرسنه نباشد به این معنی است که باران خواهد آمد و نه این که نباید چیزی بخورد — سر میز نشستم، و تا خواستم نخستین لقمه کتلت اشتها‌انگیز را فروبدم حالت تهوع و رخوتی مرا از خوردن بازداشت، واکنش تب‌آلود بیماری تازه آغازشده‌ای که، سردی بی‌اعتنایی من آن را پنهان نگه داشته و عارضه‌هایش را به تأخیر

انداخته بود، اما سرسختانه خوراکی را که توانایی فرودادنش را نداشتم پس می‌زد. در همان ثانیه، فکر این که اگر بدانند بیمارم نخواهند گذاشت از خانه بیرون بروم، این نیرو را، همانند غریزه زنده‌مانی یک زخمی، به من داد که خود را به اتاقم برسانم (که در آنجا دیدم چهل درجه تب دارم) و برای رفتن به شانزه‌لیزه آماده شوم. فکر خندانم، از ورای تن رنجور و آسیب‌پذیری که دربرش می‌گرفت، لذت شیرین یک دور بازی قلعه‌گیری با ژیلبرت را می‌خواست و جستجو می‌کرد، و یک ساعت بعد، به زحمت سرپا ایستاده اما خوشبخت از این که در کنار او بودم، رفق این را داشتم که هنوز آن را بچشم. در بازگشت، فرانسواز گفت که «من حالم خوش نبود»، و شاید «چاییده بودم»، و پزشکی که بیدرنگ فراخوانده شد گفت که «ترجیح می‌دهد مسأله را جدی بگیرد» و از «شدت» تبی سخن گفت که با احتقان ششهایم همراه بود و تنها «حمله‌ای ناگهانی» از بیماری‌ام بود که می‌توانست شکل‌های «مخفی» تر و «مزمن» تری داشته باشد. دیرزمانی بود که دچار نفس‌تنگی می‌شدم و پزشکمان، علیرغم مخالفت مادر بزرگم که مرا از همان زمان قربانی الکلیسم مجسم می‌کرد، توصیه کرده بود گذشته از کافئین، که برای کمک به نفس کشیدن برایم تجویز شده بود، هر بار که می‌خواستم دچار گرفتگی شش شوم آبجو، شامپانی یا کنیاک بخورم. می‌گفت که «کیف» الکل جلو بحران را خواهد گرفت. اغلب، برای آن که مادر بزرگ اجازه دهد که به من الکل بدهند ناگزیر بودم نفس‌تنگی‌ام را پنهان نکنم، و حتی آن را کمابیش به نمایش بگذارم. وانگهی، همین که نزدیک شدنش را حس می‌کردم، از آنجا که همیشه از ابعادی که به خود می‌گرفت بیخبر بودم، نگرانی‌ام به خاطر غصه مادر بزرگم بود که از آن بسیار بیشتر از رنج خودم می‌ترسیدم. اما در همین حال تنم، یا از آن رو که سست‌تر از آن بود که راز رنجم را پیش خود نگه دارد، یا این که می‌ترسید دیگران بیخبر از نزدیکی دردم از من کوششی نخواهند که برای بدنم ناشدنی یا خطرناک باشد، این نیاز را به من می‌داد که مادر بزرگم را با چنان دقتی از ناراحتی‌ام آگاه کنم که رفته رفته آن را با نوعی وسواس

بدنی همراه می‌کردم. اگر در خود به عارضه‌ای برمی‌خوردم که هنوز نمی‌شناختم، تا زمانی که آن را به مادر بزرگم نگفته بودم تنم در تب و تاب بود. او وانمود می‌کرد که هیچ توجهی به مسأله ندارد و عارضه از من می‌خواست که پافشاری کنم. گاهی زیاده‌روی می‌کردم؛ و در چهره عزیزش، که نمی‌توانست مانند گذشته‌ها همواره احساسات خود را مهار کند، حس ترحمی، درهم‌پیچش دردناکی، دیده می‌شد. آنگاه بود که دلم، از دیدن دردی که او می‌کشید، دچار عذاب می‌شد: خودم را در آغوش می‌انداختم، گویی که بوسه‌هایم می‌توانست آن درد را آرام کند، گویی مهربانی‌ام می‌توانست به اندازه خوش بودنم او را شادمان کند. و چون از سوی دیگر خیالم راحت بود، چه مطمئن بودم که او ناخوشی‌ام را می‌شناسد، تنم مخالفتی نداشت که مادر بزرگم را دلداری بدهم. به اعتراض به او می‌گفتم که ناراحتی‌ام هیچ دردی ندارد، که هیچ نباید برای من دل بسوزاند، که می‌تواند مطمئن باشد که من خوشم، تنم خواسته بود دقیقاً همه ترحمی را که سزاوارش بود دریافت کند، و همین برایش بس بود که دانسته شود در طرف راستش دردی دارد و دیگر کاری به این نداشت که من بگویم دردش نشانه بیماری نیست و نمی‌تواند مانع شادمانی من باشد؛ چون تنم لاف فلسفه نمی‌زد، کارش این نبود. در دوره نقاهت تقریباً هر روز دچار این حمله‌های خفگی می‌شدم. یک شب که مادر بزرگم حالم را خوب دید و رفت، وقتی دیرگاه به اتاق برگشت و مرا در حالت نفس‌تنگی دید، با چهره درهم‌فشرده گفت: «وای خدا! چه زجری می‌کشی.» بیدرنگ از اتاق بیرون رفت، صدای در بزرگ آمد، و اندکی بعد با شیشه کنیاکی برگشت که رفته و خریده بود چون در خانه نداشتیم. چیزی نگذشت که حس کردم خوشم. مادر بزرگم کمی سرخ شده بود و ناراحت می‌نمود، و در چشمانش حالتی از خستگی و دلسردی دیده می‌شد. یکباره به سوی در رفت و گفت:

«ترجیح می‌دهم تو را تنها بگذارم تا یک خرده از بهبودت استفاده کنی.»

او را بوسیدم و روی گونه‌های خنکش نمی‌حس کردم که ندانستم از رطوبت

هوای شبانه بیرون است یا چه. در فردای آن روز، تنها شامگاه به دیدنم آمد چون، می‌گفت، ناگزیر شده بود بیرون برود. به نظرم آمد که با این کارش به من بسیار بی‌اعتنایی می‌کند، اما خود را مهار کردم و به رویش نیاوردم.

از آنجا که نفس تنگی ام همچنان ادامه داشت و دیگر نمی‌شد آن را از احتقان سینه‌ام دانست که مدتها بود خوب شده بود، پدر و مادرم پروفیسور کوتار را به بالینم خواندند. برای پزشکی که به بیماری از این گونه برمی‌خورد، درس خواندگی کافی نیست. در برابر نشانه‌هایی که می‌تواند از آن سه یا چهار بیماری گوناگون باشد، آنچه در نهایت به او می‌گوید که، علیرغم ظواهر کمابیش یکسان، با کدامین بیماری سروکار دارد، شتم و نگاه است. این استعداد اسرارآمیز به معنی برتری در دیگر بخشهای هوش نیست و آدم بسیار جلفی که بدترین موسیقی و زشت‌ترین نقاشی را بیستند، آدمی بدون کوچک‌ترین پویایی ذهنی، می‌تواند کاملاً از آن برخوردار باشد. در مورد من، آنچه به ظاهر دیده می‌شد، می‌توانست ناشی از پیچش‌هایی عصبی، یا آغاز بیماری سل، یا آسم، یا نفس‌تنگی مربوط به مسمومیت غذایی همراه با نارسایی کلیوی، یا برونشیت مزمن، یا وضعیت پیچیده‌ای باشد که چند تا از این بیماری‌ها در آن آمیخته باشند. اما، چاره‌پیچش‌های عصبی بی‌اعتنایی است، در حالی که سل را باید با توجه بسیار و نوعی تغذیه غنی درمان کرد که برای وضعیتی التهابی چون آسم بد است و می‌تواند در مورد نفس‌تنگی ناشی از مسمومیت غذایی خطرناک باشد که این یکی رژیم را ایجاب می‌کند که برای بیماری سل خطر دارد. اما دودلی کوتار چندان طول نکشید و دستورهایش بسیار قاطع بود: «مسهل قوی و کارساز، چند روز شیر و فقط و فقط شیر. نه گوشت، نه الکل.» مادرم من و من کنان گفتم که آخر من باید جانی بگیرم، که به خودی خود خیلی عصبی ام و آن مسهل درخور یک اسب و آن رژیم غذایی کارم را می‌سازد. در چشمان کوتار، که همان گونه بیتاب بود که انگار می‌ترسید به قطاری نرسد، دیدم که از خود می‌پرسد آیا به ملائمت ذاتی اش میدان نداده است. می‌کوشید به یاد بیاورد که آیا قیافه سردی به خود

گرفته بود یا نه، به همان گونه که آینه‌ای می‌جویم تا ببینیم که مبادا گره‌  
 کرواتمان را فراموش کرده باشیم. در حالت دودلی، و برای آن که در هر  
 صورت محکم کاری کرده باشد، بی‌ادبانه گفتم: «عادت ندارم تجویزهایم را  
 دوباره تکرار کنم. یک قلم به من بدهید. از همه مهم‌تر: شیر. بعداً، وقتی که  
 حمله‌ها و بیخوابی‌ها را خوب کردیم، می‌گذارم سوپ و بعد پوره بخورید. اما  
 از همه مهم‌تر شیر است، شیر. می‌دانم که خوشتان می‌آید، چون این روزها  
 اسپانیا مُد شده، اوله! اوله! ۵۵ (شاگردانش این شوخی او را خوب  
 می‌شناختند، چون در بیمارستان هر بار که برای بیماری قلبی یا کبدی شیر  
 تجویز می‌کرد آن را بازمی‌گفتم). بعدش، به تدریج به زندگی عادی  
 برمی‌گردید. اما هر بار که سرفه و نفس‌تنگی شروع شد مسهل، شست‌وشوی  
 روده، استراحت، شیر.» با نگاهی یخین آخرین اعتراضهای مادرم را گوش  
 کرد بی‌آن که پاسخی بدهد، و چون بدون دادن توضیحی درباره‌ی دلیل چنین  
 رژیم‌گذاری گذاشت و رفت پدر و مادرم آن را با بیماری من بی‌رابطه و بیهوده  
 ضعف آور دانستند و آن را درباره‌ی من به کار نگرفتند. بدیهی است که کوشیدند  
 نافرمانی‌شان را از پروفیسور پنهان بدارند و برای اطمینان بیشتر، از رفتن به هر  
 خانه‌ای که ممکن بود او را آنجا ببینند خودداری کردند. سپس حال من بدتر  
 شد و بر آن شدند که دستورهای کوتار را موبه موبه کار ببندند؛ سه روز نگذشته  
 نفس کشیدنم خوب شد و دیگر نه سرفه می‌کردم و نه سینه‌ام صدا می‌کرد.  
 آنگاه بود که فهمیدیم کوتار، در همان حال که (آن گونه که خود بعدها  
 گفتم) مرا آسمی و به ویژه «کمی خل» یافته بود، تشخیص داد که در آن  
 زمان مسأله اصلی من مسمومیت است، و با پاک شدن کبد و کلیه‌هایم  
 شش‌هایم بازمی‌شد، به خوبی نفس می‌کشیدم، خوب می‌خوابیدم و نیرو  
 می‌گرفتم. و فهمیدیم که آن احمق پزشک بزرگی بود. سرانجام توانستم بستر را  
 ترک کنم. اما بحث آن بود که دیگر نگذارند به شانزه‌لیزه بروم. می‌گفتند که  
 به خاطر هوای بد است؛ من فکر می‌کردم که با این بهانه می‌خواهند من دیگر  
 دوشیزه سوان را نبینم و، مانند شکست‌خوردگانی که می‌کوشند زبان

مادری‌شان را حفظ کنند تا میهنی را که دیگر نخواهند دید از یاد ببرند، به خود فشار می‌آوردم تا نام ژیلبرت را همواره بازبگویم. گاهی مادرم دستی به پیشانی ام می‌کشید و می‌گفت:

«پس این‌طور. دیگر آقاپسرها درد دلشان را با مامانشان در میان نمی‌گذارند؟»

فرانسواز هر روز به من نزدیک می‌شد و می‌گفت: «آقا چه رنگ و رویی دارد! قیافه خودتان را نگاه نکرده‌اید، انگار مرده!» گو این که اگر سرماخوردگی ساده هم داشتم فرانسواز همان حالت مرگ‌آلود را به خودش می‌گرفت. آن آه و ناله‌ها بیشتر به «طبقه» اش مربوط می‌شد تا به حال من. در آن زمان نمی‌فهمیدم که آن نومییدی فرانسواز درد‌آلود است یا رضایت‌آمیز. پس موقتاً نتیجه گرفتم که اجتماعی و حرفه‌ای است.

روزی، در ساعت نامه‌رسان، مادرم نامه‌ای را روی تختم گذاشت. سربه‌هوا بازش کردم چون محال بود تنها امضایی که می‌توانست مرا شادمان کند، امضای ژیلبرت که در بیرون از شانزده‌لیزه هیچ رابطه‌ای با او نداشتم، پای آن باشد. اما در پایین کاغذ، که به مهری نقره‌ای با نقش سواری خود به سر آراسته بود که زیرپایش شعار ره راستی پیشه کن خوانده می‌شد، پای نامه‌ای با خط درشت، که به نظر می‌رسید کمابیش زیر همه جمله‌هایش خط کشیده شده باشد، چون نقطه‌های ت‌ها نه روی آنها، بلکه خیلی بالاتر، به شکل خطی زیر واژه‌های سطر بالایی نوشته شده بود، چشمم به امضای ژیلبرت افتاد. ولی از آنجا که چنان امضایی را در نامه‌ای خطاب به خودم محال می‌دانستم، دیدنش که با باور همراه نبود، شادم نکرد. برای یک لحظه، کاری جز آن نکرد که هرآنچه را که در پیرامونم بود غیرواقعی کند. آن امضای باورنکردنی، با سرعتی سرگیجه‌آور با تخت، شومینه و دیوار اتاقم گرگم به هوا بازی می‌کرد. همچون کسی که از اسب افتاده باشد همه چیز را در تکان می‌دیدم و از خود می‌پرسیدم که آیا هستی دیگری جز آنی که می‌شناختم، در تضاد با آن، وجود نداشت که هستی حقیقی همان بود و چون

ناگهان به چشم آمده بود مرا سرشار از همان شکی می‌کرد که پیکرتراشان در تصویر روز محشر در چهرهٔ مردگان برخاسته در آستانهٔ آن دنیا نشان می‌دهند. در نامه نوشته شده بود: «دوست عزیزم، خبر یافته‌ام که بسیار بیمار هستید و دیگر به شائزله نخواهید آمد. من هم دیگر به آنجا نمی‌روم چون آنجا پُر از بیمار است. اما دوستانم دوشنبه‌ها و جمعه‌ها برای عصرانه به خانهٔ ما می‌آیند. مادرم از من خواست به شما بگویم که بسیار خوشحال خواهیم شد اگر شما هم بعد از بهبود به خانهٔ ما بیایید. و می‌توانیم بگویند ما در شائزله را در خانه ادامه بدهیم. خداحافظ دوست عزیزم، امیدوارم که والدین شما اجازه بدهند هرچه بیشتر به دیدن ما بیایید. دوست صمیمی شما. ژیلبرت.»

در حالی که این واژه‌ها را می‌خواندم، دستگاه عصبی‌ام با هوشیاری ستایش‌انگیزی این خبر را که خوشی بزرگی در انتظارم است دریافت می‌کرد. اما روانم، یعنی خودم، خلاصه طرف اصلی، هنوز بیخبر بود. شادکامی، شادکامی از سوی ژیلبرت، چیزی بود که همواره به آن اندیشیده بودم، چیزی که یکسره فکری، یا به گفتهٔ لئوناردو دربارهٔ نقاشی، چیزی ذهنی<sup>۵۶</sup> بود. کاغذی پُر از نوشته را فکر آدم بیدرنگ ذهنی نمی‌کند. اما همین که نامه را به پایان بردم به آن فکر کردم، مضمونی برای خیال‌پروری‌ام شد، نامه هم چیزی ذهنی شد و به همان زودی دلبسته‌اش شدم و هر پنج دقیقه یک بار آن را می‌خواندم، می‌بوسیدم. آنگاه بود که به خوشی‌ام پی بردم.

زندگی پُر از معجزه‌هایی است که دلدادگان همواره می‌توانند به آنها امید ببندند. می‌شد که این یکی، به گونه‌ای ساختگی، کار مادر من باشد: چون می‌دید از چندی پیش از زندگی دل بریده‌ام، شاید از ژیلبرت خواسته بود نامه‌ای برایم بنویسد، به همان گونه که در نخستین بارهایی که به دریا می‌رفتم، برای تشویقم به فرورفتن در آب که از آن بدم می‌آمد چون نفسم را می‌برید، پنهان از من جعبه‌های زیبایی از صدف و شاخه‌هایی از مرجان را که من خیال می‌کردم خودم از کف دریا پیدا می‌کنم به مربی شنایم می‌داد. اصولاً، دربارهٔ همهٔ رویدادهایی که در زندگی و فرازهایش به عشق



مربوط می‌شوند، بهتر آن است که در بند فهمیدن نباشیم، چون حالت وصف ناپذیر و نامنتظرشان چنان است که پنداری از قانونهایی نه منطقی که جادویی پیروی می‌کنند. میلیاردری که مرد جذابی هم هست، وزن تهیدست دل‌ناپسندی که با او زندگی می‌کرده عذرش را خواسته است، و در درماندگی همه ثروت‌های زمین را به یاری می‌خواند و همه قدرتهای زمان را به کار می‌گیرد و باز معشوقه جوابش می‌کند، در برابر یکدندگی چاره‌ناپذیر او بهتر است به جای جستجوی توجیهی منطقی گمان برد که سرنوشت با او سرِ جنگ دارد و می‌خواهد او را دق کش کند. سدهایی که دلدادگان باید با آنها درافتند، و بیهوده می‌کوشند با تخیلی که نامرادی آن را بیش از اندازه برانگیخته است چگونگی‌شان را دریابند، گاهی از یک ویژگی زنی که نمی‌توانند دلش را به دست آورند، یا حماقت او، یا تأثیر هراسهایی که کسانی به او القا کرده‌اند که دلداده نمی‌شناسد، یا نوع خوشی‌هایی برمی‌آید که زن در آن زمان از زندگی انتظار دارد و نه دلداده و نه دارایی‌اش توان برآوردنشان را ندارند. در هر حال، عاشق در وضعیتی نیست که بتواند چگونگی مانع‌هایی را بشناسد که زن به نیرنگ از او پنهان می‌دارد، و عقل خودش که عشق آن را گمراه کرده است نمی‌تواند به دقت دریابد. این سدها به غده‌هایی می‌مانند که پزشک سرانجام از پس درمانشان برمی‌آید، بی آن که فهمیده باشد از کجا می‌آیند. این موانع هم چون آنها اسرارآمیز اما موقت‌اند. منتها، معمولاً بیش از خود عشق طول می‌کشند. و از آنجا که عشق سودایی بی‌چشمداشت نیست، دلداده‌ای که دیگر معشوقه‌اش را دوست ندارد، نمی‌کوشد بفهمد چرا زن تهیدست سبکی که دوست می‌داشت، سالها سرسختانه از پذیرفتن این که او به نشاندنش ادامه دهد خودداری می‌کرد.

اما، همان رمزی که اغلب علت فاجعه‌ها را از نظر پنهان می‌دارد، در عشق نیز یکبارگی برخی چاره‌های خوش، همچون آنی را که نامه ژیلبرت برای من دربر داشت، ناشناخته می‌گذارد. چاره‌هایی خوش، یا دستکم به ظاهر چنین، چون در آنجا که پای احساسی از آن گونه در میان است که هرگونه ارضای آن

معمولاً کاری جز جابه‌جا کردن درد نمی‌کند، چاره‌به‌راستی خوشی نمی‌تواند باشد. اما گهگاه مهلتی برقرار می‌شود و چندگاهی خیال می‌کنیم خوب شده‌ایم.

اقا درباره‌ی نامه، که فرانسواز نمی‌پذیرفت نام پای آن ژیلبرت باشد، چون حرف اول پرنفش و نگارش که به یک *i* بدون نقطه چسبیده بود به *A* بیشتر شباهت داشت تا به *G*، و هجای آخرش با خط دندان‌دندانه‌ای تا بینهایت ادامه می‌یافت، اگر بخواهیم برای تحولی که از آن نامه برمی‌آمد و آن اندازه مایه‌شادمانی من بود توجیهی منطقی پیدا کنیم، شاید بتوانیم بگوییم که، تا اندازه‌ای، آن را مدیون رویدادی بودم که می‌پنداشتم برعکس مرا برای همیشه از چشم خانواده‌ی سوان بیندازد. اندکی پیشتر، بلوک به دیدنم آمده بود در حالی که پروفیسور کوتار، که پس از پیروی‌مان از دستورهایش دوباره به بالینم خوانده شده بود، در اتاقم حضور داشت. معاینه‌اش پایان گرفته اما مانده بود، چون پدر و مادرم به شام دعوتش کرده بودند، و بلوک وارد شد. همچنان که گفتگو می‌کردیم، بلوک گفت که از کسی که دیشب با او شام خورده بود و رابطه‌ی بسیار نزدیکی با خانم سوان داشت شنیده بود که خانم سوان مرا خیلی دوست دارد، و من خواستم در پاسخش بگویم که بیشک اشتباه می‌کند و بر اثر همان ملاحظه‌ای که در گفتگو با آقای دونورپوا به کار برده بودم، و نیز این ترس که مبادا خانم سوان مرا دروغگو پندارد، بگویم که خانم سوان را نمی‌شناسم و هرگز با او حرف نزده‌ام. اما دلم نیامد خطای بلوک را تصحیح کنم، چون فهمیدم که عمدی دارد و اگر از چیزی دم می‌زند که خانم سوان نگفته است، تنها برای این است که بفهماند با یکی از دوستان او در میهمانی شامی حضور داشته است، چیزی که به نظرش افتخارآمیز می‌آمد و البته حقیقت نداشت. اما، در حالی که آقای دونورپوا با شنیدن این که خانم سوان را نمی‌شناختم اقا دوست داشتم با او آشنا شوم از سخن گفتن با او درباره‌ی من چشم پوشیده بود، کوتار، که پزشک خانم سوان بود، و از شنیدن گفته‌های بلوک چنین نتیجه گرفت که او مرا خوب می‌شناسد و دوست دارد، فکر کرد

که هنگام دیدن خانم سوان اگر به او بگویند که من پسر خیلی خوبی ام و او مرا می‌شناسد هیچ نفعی برای من نخواهد داشت اما به سود خود او خواهد بود و به همین دو دلیل، در اولین فرصتی که پیش آمد با اودت از من سخن گفت.

آنگاه، به آپارتمانی که عطری که خانم سوان به خود می‌زد در پلکانش هم می‌پیچید، و از آن بیشتر، از عطر افسون خاص دردناکی آکنده بود که از زندگی ژیلبرت می‌تراوید، راه یافتیم. دربان سخت‌سر، که او منید<sup>۵۷</sup> نیکخواهی شده بود، عادت کرد که هر بار که از او اجازه ورود بخواهم کلاهش را با دستی مساعد بردارد و نشانم دهد که درخواستم را برمی‌آورد. پنجره‌هایی که از بیرون نگاهی رخشان، دورادور و سطحی را، که به نظرم همان نگاه خانواده سوان می‌آمد، میان من و گنجینه‌هایی که قسمت من نبود حایل می‌کردند، برایم پیش آمد که همین پنجره‌ها را هنگامی که در فصل گرما همه بعدازظهری را با ژیلبرت در اتاقش گذرانده بودم به دست خودم باز کنم تا هوایی بیاید، و حتی در روز مهمانی مادرش، در کنار او از آنها به بیرون خم شوم تا مهمانانی را بینم که اغلب، هنگام پیاده شدن از کالسکه سربلند می‌کردند و به خیال آن که خویشاوند خانم میزبانم برایم دست تکان می‌دادند. در چنین هنگامی رشته‌های بافته گیس ژیلبرت به گونه‌ام می‌خورد.

نازکی علف‌وارشان که هم طبیعی و هم فراطبیعی بود، و نیرومندی پیچ و تاب هنری‌شان، آنها را به چشم اثری یگانه می‌آورد که در ساختنش چمن بهشت به کار رفته بود. ذره‌ای هرچه کوچک‌تر از آنها را در کدامین باغ ملکوتی جا نمی‌دادم؟ اما چون امیدی نداشتم که تاری از آن بافته‌ها به راستی به دستم آید، کاش دستکم عکسی از آنها می‌داشتم که برایم بس گرانبهاتر از گل‌هایی می‌بود که وینچی کشیده است! برای داشتن عکسی از او چه نیرنگها به دوستان خانواده سوان و حتی به این و آن عکاس نزدیم که مرا به آنچه می‌خواستم نرساندند، اما مرا برای همیشه با مردمان بسیار ملال‌انگیزی پیوند زدند.

پدر و مادر ژیلبرت، که آن‌همه مدت مرا از دیدن او بازداشته بودند، اکنون

— هنگامی که پا به سرسرای تاریکی می‌گذاشتم که امکان دیدنشان، شگرف‌تر و آرزویی‌تر از دیدن شاه در ورسای قدیم، همواره در آن پراکنده بود و معمولاً پس از آن که به رخت‌آویز بزرگ هفت شاخه‌ای شبیه شمعدان تورات می‌خوردم گیجانه به سلام و احوال‌پرسی با مرد خدمتکاری می‌پرداختم که با پیشبند بلند خاکستری‌اش روی صندوق چوبی نشسته بود و در تاریکی او را خانم سوان پنداشته بودم — اگر یکی شان هنگام ورودم آنجا بود نه تنها روتورش نمی‌کرد بلکه دستم را لبخندزنان می‌فشرد و می‌گفت:

«چطور است حال شما؟ (که هر دوشان به همین گونه فعل جمله را در وسط آن می‌آوردند و می‌توان حدس زد که من هم در بازگشت به خانه این شیوه را بی‌وقفه و با لذت تمرین می‌کردم) ژیلبرت می‌داند که آمده‌اید؟ پس شما را تنها می‌گذارم.»

از این بیشتر، خود عصرانه‌هایی که ژیلبرت دوستانش را به آنها دعوت می‌کرد و زمان درازی به نظر من ناپیمودنی‌ترین سدی می‌آمدند که مرا از او جدا می‌کرد، اکنون فرصتی برای دیدارمان شده بودند که ژیلبرت مرا با نامه‌ای (چون هنوز برایش آشنای تازه‌ای بودم) از آنها باخبر می‌کرد که هر بار روی کاغذ متفاوتی نوشته شده بود. یک بار آراسته به تصویر برجسته آبی رنگ سگ پشمالویی که جمله خنده‌داری به انگلیسی و با یک علامت تعجب زیرش خوانده می‌شد، بار دیگر با مهری آبی رنگ، یا دو حرف ژوس، دراز و درهم پیچیده در درون چهارگوشی که همه بلندی کاغذ را می‌پوشانید، یا با نام «ژیلبرت» که کج و به رنگ طلایی در گوشه‌ای از کاغذ چاپ شده و به همان شکل امضای او خطی به دنبالش بود، و چتر بازی به رنگ سیاه بالایش دیده می‌شد، یا در درون نشانی به شکل کلاهی چینی که همه حروف نامش را، همه بزرگ، دربر می‌گرفت بی‌آن که بتوان از هم بازشان شناخت، سرانجام، از آنجا که سری نامه کاغذهای ژیلبرت با همه بزرگی نامحدود نبود، پس از چند هفته‌ای دوباره آنی به دستم رسید که، مانند نخستین باری که برایم نامه نوشت، شعار ره راستی پیشه کن را زیر نقش سواری خود به سر و

در دوره‌ای به رنگ نقره‌رو به قهوه‌ای با خود داشت. و در آن زمان پنداشتم که هرکدام از آنها به پیروی از برخی آیین‌ها برای این یا آن روز انتخاب شده بود، اما اکنون بیشتر بر آنم که بدین گونه می‌کوشید آنهایی را که بیشتر فرستاده بود به خاطر بیاورد، تا برای مخاطبانش، یا دستکم آنهایی که چنان هزینه کردنی برایشان می‌ارزید، فاصله دو کاغذ یک شکل را هرچه طولانی‌تر کند. از آنجا که برخی از دوستان ژیلبرت، به خاطر تفاوت ساعت‌های درشان، ناگزیر زمانی مهمانی‌های او را ترک می‌کردند که دیگرانی تازه از راه می‌رسیدند، از همان پلکان مهمه‌ای را می‌شنیدم که از سرسرا می‌آمد و با هیجان مراسم باشکوهی که به زودی در آن شرکت می‌کردم، ناگهان و بس پیش از آن که به درگاه رسیده باشم پیوندهایی را که هنوز با زندگی پیشین داشتم می‌گسست و حتی یاد لزوم برداشتن شال‌گردنم را هنگامی که به جای گرم می‌رسیدم و نگاه کردن به ساعت را تا دیر به خانه برنگردم از من می‌گرفت. این پلکان، که به رسم برخی خانه‌های پیرو سبک هنری دوم آن زمان، که دیرزمانی ایدآل اودت بود و به زودی از آن دل می‌کند، از چوب ساخته شده بود، و نوشته‌ای در آن دیده می‌شد که خانه ما نداشت و می‌گفت: «استفاده از آسانسور برای پایین رفتن ممنوع است»، به نظرم چیزی چنان فاخر می‌آمد که به پدر و مادرم گفتم که راه‌پله‌ای قدیمی بود و آقای سوان آن را از جای بسیار دوری آورده بود. چنان دل‌باخته حقیقت بودم که حتی اگر می‌دانستم چنان چیزی دروغ است از گفتنش به آنان پرهیز نمی‌کردم، چون تنها همان می‌توانست آن دورا به اندازه من به ستایش شکوه پلکان خانه سوان وادارد. به همین گونه است که می‌پنداریم کار خوبی می‌کنیم اگر در برابر جاهلی که نمی‌تواند بفهمد نبوغ فلان پزشک سرشناس در چیست، به زبان نیاوریم که او نمی‌تواند زکام را خوب کند. اما از آنجا که من هیچ تیزبین نبودم، و معمولاً نه نام و نه نوع چیزهایی را که در برابر چشمان داشتم می‌دانستم، و فقط همین را می‌فهمیدم که اگر با خانواده سوان ربطی داشتند باید شگرف می‌بودند، مطمئن نبودم که با سخن گفتن از ارزش هنری آن پلکان و این که از جای دوری آورده شده

بود، به پدر و مادرم دروغ می‌گویم. مطمئن نبودم؛ اقا گویا گمان می‌بردم، چون حس کردم که بسیار سرخ شدم هنگامی که پدرم میان حرفم دوید و گفت: «آن خانه‌ها را می‌شناسم؛ یکی شان را دیده‌ام اقا همه عین هم‌اند؛ فقط سوان چند طبقه را در اختیار دارد. خانه‌هایی است که برلیه ساخته.» سپس گفت که زمانی خواسته بود یکی از آنها را اجاره کند، اما چنین نکرده بود چون به نظرش جای راحتی نمی‌آمد و ورودی‌اش روشن نبود. پدرم این را گفت؛ اما من به گونه‌ای غریزی حس کردم که ذهنم باید در برابر آبروی خانواده سوان و شادکامی خودم از خودگذشتگی کند، و به حکم اقتداری درونی و علیرغم آنچه شنیده بودم، این فکر ناشایست را که خانه‌شان خانه‌ای معمولی بود و ما نیز می‌توانستیم در آن نشسته باشیم برای همیشه، به همان گونه که مؤمنی کتاب زندگی عیسی رُتان<sup>۵۸</sup> را، طرد کردم.

به هر حال، در آن روزهای مهمانی، همچنان که از آن پله‌ها یکی یکی بالا می‌رفتم، و دیگر هیچ اندیشه‌ای و هیچ یادی در سر نداشتم و یکسره بازیچه خوارترین واکنش‌های بدنی بودم، به جایی می‌رسیدم که عطر خانم سوان شنیده می‌شد. از همان جا انگار شکوه شیرینی شکلاتی را، با حلقه‌ای از بشقابهای شیرینی خوری و دستمالهای گلدار خاکستری پیرامونش آن گونه که رسم پذیرایی و ویژه خانواده سوان بود، به چشم می‌دیدم. اقا این مجموعه تغییرناپذیر و سامان‌داده، همانند کائنات ضروری کانت، پنداری به یک حکم غایی آزادی وابسته بود. چون در حالی که همه در مهمانخانه کوچک ژیلبرت بودیم او یکباره نگاهی به ساعت می‌انداخت و می‌گفت:

«راستی، از ناهار خیلی گذشته و زودتر از ساعت هشت هم به من شام نمی‌دهند. خیلی دلم می‌خواهد یک چیزی بخورم. شماها چطور؟»

و همه‌مان را به ناهارخوری می‌برد که چون اندرون پرستشگاهی به قلم رمبراند تاریک بود، و کیکی کاخ‌وار و به همان اندازه خوب و خودمانی که باشکوه پنداری در آن به تخت نشسته بود، به حالتی انگار تصادفی و هرروزی تا اگر ژیلبرت دلش خواست تاج کنگره‌های شکلاتی‌اش را از سرش بردارد

و باروی پُرشیب و شکنش را که گفתי چون دیوارهای کاخ داریوش<sup>۵۹</sup> در تنور پخته بود خراب کند. از این هم بهتر، برای ویران کردن آن شیرینی نینوایی تنها از گرسنگی خویش نظر نمی‌خواست؛ به فکر گرسنگی من هم بود هنگامی که از آوار آن بنا سرتاسر دیواری بر ساخته از میوه‌های ارغوانی، به سلیقه شرقی، را برای من بیرون می‌کشید. حتی ساعت شام خوردن پدر و مادرم را هم از من می‌پرسید، انگار که هنوز آن را به یاد می‌آوردم، انگار که آن بی‌تابی که بر من چیره بود جایی برای حس سیری یا گرسنگی، اندیشه شام یا تصویر خانواده در ذهن تهی و شکم از کار افتاده من می‌گذاشت. بدبختانه این از کار افتادگی زودگذر بود. زمانی می‌رسید که باید شیرینی‌هایی را که بی‌پروا فرو می‌بردم هضم کنم. اما این زمان هنوز دور بود. در انتظارش، ژیلبرت «برای من» چای می‌ساخت. از آن پی‌درپی می‌نوشیدم حال آن‌که حتی یک فنجانش برای بیست و چهار ساعت بیخوابی ام بس بود. از این رو مادرم عادت داشت بگوید: «عجیب است. یک بار نشد که این بچه به خانه سوان برود و مریض نشود.» اما مگر من، هنگامی که در خانه سوان بودم، می‌دانستم که آنی که می‌خورم چای است؟ اگر هم می‌دانستم باز می‌نوشیدم، چون حتی به فرض آن‌که می‌توانستم برای یک لحظه بر زمان حال آگاه شوم، این به معنی بازیافتن اختیار گذشته و پیش‌بینی آینده نبود. تخیل‌م‌توان رسیدن به زمان دوردست هنگامی را که می‌شد به فکر خفتن و نیازمند خواب باشم نداشت.

همه دوستان ژیلبرت دچار این خلسه که تصمیم‌گیری را محال می‌کند نمی‌شدند. برخی‌شان از پذیرفتن چای تن می‌زدند! و ژیلبرت جمله‌ای را که در آن زمان بسیار رواج داشت به زبان می‌آورد: «مثل این که چایم خیلی طرفدار ندارد!» و برای این که حالت رسمی مهمانی را هرچه کم‌تر کند ترتیب صندلی‌های پیرامون میز را به هم می‌ریخت و می‌گفت: «انگار عروسی است. وای که خدمتکارها چقدر نفهم‌اند.»

روی صندلی‌ای به شکل چلیپا که کج گذاشته شده بود یک‌وری

می‌نشست و شیرینی اش را می‌خورد. حتی، به حالتی که گفتمی می‌توانست آن همه شیرینی خامه‌ای را در اختیار داشته باشد بی‌نیاز به آن که از مادرش اجازه بگیرد، هنگامی که خانم سوان — که «روز مهمانی» اش اغلب با مهمانی‌های ژیلبرت همزمان بود — پس از بدرقه مهمانی به شتاب (گاهی در جامه مخمل آبی، بیشتر در پیرهنی از ساتن سیاه و پوشیده از توری سفید) برمی‌گشت و با لحنی شگفت‌زده می‌گفت:

«به‌به، چه چیزهای خوبی دارید می‌خورید. کیک خوردنتان آدم را به هوس می‌اندازد.»

ژیلبرت می‌گفت: «خوب، بخور مامان، مهمان ما بشو.»

«نه، عزیزم، مهمانهایم را چه کنم. هنوز خانم ترومبر، خانم کوتار و خانم بونتان هستند، می‌دانی که خانم بونتان عزیزم زود نمی‌رود و تازه هم از راه رسیده. همه این خانمهای خوب اگر ببینند پیششان برنگشته‌ام چه می‌گویند؟ اگر اینها رفتند و دیگر کسی نیامد می‌آیم و با شماها می‌گویم و می‌خندم (که برایم خیلی جالب‌تر است). فکر می‌کنم سزاوار یک کمی استراحت باشم. چهل و پنج تا مهمان داشتم که از این چهل و پنج نفر، چهل و دو تاشان درباره تابلوی ژروم<sup>۶</sup> حرف زدند!» و به من گفت: «یکی از این روزها بیایید و با ژیلبرت چای بخورید. چای را همان‌طور که شما دوست دارید و در «استودیو»ی کوچکتان می‌خورید برایتان درست می‌کند.» همچنان که به شتاب به سراغ میهمانانش می‌رفت این را به حالتی می‌گفت که پنداری من به جستجوی چیزی به شناختگی عادت‌هایم به آن دنیای اسرارآمیز رفته بودم (عادت‌ی چون چای نوشیدن، اگر به راستی چنین عادت‌ی داشتم. و اما درباره «استودیو»، مطمئن نبودم که چنین چیزی داشتم یا نه). می‌گفت «کی می‌آید؟ فردا؟ برایتان تست‌هایی<sup>۷</sup> می‌سازیم از مال کولومبین بهتر. نمی‌آید؟ خیلی بدید.» چون از زمانی که او هم رفته رفته برای خود سالنی می‌داشت، از



همان شیوه‌های خانم وردورن، همان لحن مستبدانه ساختگی و دلبرانه او تقلید می‌کرد. اما از آنجا که نان تُست هم به اندازه مغازه کولومبن برایم ناشناس بود، این گفته آخرش نمی‌توانست مرا بیش از پیش وسوسه کند. امروزه که همه، و شاید حتی در کومبره، به این شیوه حرف می‌زنند، شاید شگفت‌آورتر به نظر رسد که هنگامی که خانم سوان به ستایش از «نرس»<sup>۵</sup> پیرمان پرداخت در دقیقه نخست نفهمیدم از چه کسی سخن می‌گوید. انگلیسی نمی‌دانستم، اما چیزی نگذشته فهمیدم که آن واژه را درباره فرانسواز می‌گوید. منی که، در شانزه‌لیزه، از اثر بدی که ممکن بود او بگذارد بیمناک بودم، از خانم سوان شنیدم که علاقه او و شوهرش به من به خاطر همه چیزهایی بود که ژیلبرت درباره «نرس» من برایش تعریف کرده بود. «آدم حس می‌کند که به شما خیلی وفادار است، خیلی زن خوبی است.» (با شنیدن این گفته، نظرم یکسره درباره فرانسواز دگرگون شد. در نتیجه، داشتن پرستاری با بارانی کائوچو و کلاه پَردار دیگر به نظرم چندان ضروری نیامد.) دیگر این که، از چند کلمه‌ای که از دهن خانم سوان درباره خانم بلا تن پرید که او را زن خیرخواهی می‌دانست اما وحشت داشت از این که به دیدنش بیاید دستگیرم شد که رابطه نزدیک با این خانم آن اندازه که پنداشته بودم برایم ارزشمند نبود و به هیچ‌رو موقعیتم را نزد خانواده سوان بهتر نمی‌کرد.

اما اگر تا همان زمان توانسته بودم این‌گونه لرزان از احترام و شادمانی کشف سرزمین جادویی را آغاز کنم که راههای تا آن زمان بسته‌اش را برخلاف انتظارم به رویم گشوده بود، این را تنها از آن داشتم که دوست ژیلبرت بودم. کشوری که به آن پذیرفته شده بودم خود در درون یکی از آن‌هم اسرارآمیزتر جای داشت که زندگی فراطبیعی سوان و همسرش در آن می‌گذشت، و پس از فشردن دست من و پیمودن سرسرا همزمان با من، اما در جهت دیگر، به سوی آن می‌رفتند. اما چیزی نگذشت که پای من نیز به قلب

حرم رسید. مثلاً، ژیلبرت در خانه نبود، آقا یا خانم سوان بودند. می پرسیدند کیست که زنگ می زند، و چون می دیدند که من ام خواهش می کردند لحظه ای پیششان بروم چون می خواستند در این یا آن باره، برای این یا آن چیز، نفوذم را بر دخترشان به کار بگیرم. نامه بسیار مفصل، بسیار مجاب کننده ای را به یاد می آوردم که در گذشته ها برای سوان نوشتم و او آن را حتی قابل پاسخ دادن ندانست. لذت می بردم از ناتوانی ذهن، خرد و دل در کار بست کوچک ترین تدبیری، در حل حتی یکی از آن دشواری هایی که زندگی، بعدها، به آسانی چاره می کند بی آن که بفهمیم چکار کرد. مقام تازه ام به عنوان دوست ژیلبرت و دارنده نفوذی عالی بر او، اکنون مرا از همان عنایتی برخوردار می کرد که اگر در مدرسه همواره شاگرد اول می بودم و پسر شاهی را همشاگردی می داشتم و به یاری این تصادف اغلب به «کاخ» می رفتم و بار می یافتم؛ سوان با لطفی بیکران و انگار نه انگار که بیشمار کار شاهانه داشت، مرا به کتابخانه اش می برد و یک ساعت تمام می گذاشت که با تته پته، با سکوت های شرماگینی که گهگاه جهش های جسورانه کوتاه و بی مفهومی میانشان می دوید، به گفته هایی پاسخ بدهم که هیچانم نمی گذاشت حتی یک کلمه شان را بفهمم؛ آثار هنری و کتاب هایی رانشانم می داد که می پنداشت برایم جالب است و من پیشاپیش مطمئن بودم که زیبایی شان از همه آنچه در لوور و «کتابخانه ملی» یافت شود فراتر می رود اما دیدنشان برایم محال بود. در چنان هنگامی، خوشحال می شدم اگر سرخدمتکار از من می خواست که ساعت، سنجاق کراوات و نیم چکمه هایم را به او بدهم و با امضای سندی او را وارث خودم بکنم؛ چون، بنا بر اصطلاح خوب مردمانه ای که همانند بزرگ ترین حماسه ها، گوینده اش را نمی شناسیم، اما همچون آنها و برخلاف نظریهٔ ولف<sup>۶۱</sup> بدون شک آفریننده ای داشته است (یکی از آن ذهن های بارآور و فروتنی که هر ساله دیده می شوند، از آنها که تعبیرهای نوآورانه ای چون «نامی به چهره دادن» پیدا می کنند اما نام خودشان را نمی شناسانند) خودم هم نمی دانستم دارم چکار می کنم. در نهایت، هنگامی که این دیدارها به درازا

می‌کشید، شگفت‌زده می‌شدم که چرا آن ساعت‌های گذرانده در خانه جادویی به هیچ نتیجه‌ای، به هیچ پایان خوشی نمی‌رسد. اما سرخوردگی من نه از نابسندگی شاهکارهایی بود که نشانم داده می‌شد، و نه از این که نتوانم نگاه سربه‌هوایم را به آنها بدوزم. چون آنچه بودم در اتاق کار سوان را به چشم معجزه می‌نمایانید نه زیبایی ذاتی چیزها، که آمیختگی‌شان با حس ویژه، غم‌آلود و لذتناکی بود که از سالها پیش در آنها — که می‌توانستند زشت‌ترین چیزهای جهان هم باشند — می‌دیدم و هنوز هم با آن عجیب بودند؛ به همین گونه، بسیاری آینه‌ها، برس‌های نقره‌ای، محرابچه‌های سنت‌آنتوان پادوا که بهترین هنرمندان، دوستان او، حجاری و نقاشی کرده بودند، هیچ اثری در احساسی نداشت که من از خواری خودم و لطف شاهانه خانم سوان هنگامی داشتم که او مرا لحظه‌ای در اتاقی به حضور می‌پذیرفت که در آن سه موجود زیبا و شکوهمند، خدمتکار اول، دوم و سومش، لبخندزنان جامه‌هایی جادویی را برایش آماده می‌کردند و من، به دستور پیشخدمتی با شلوار چسبان کوتاه که می‌گفت خانم با من فرمایشی دارند، از راه پُریچ و خم راهرویی می‌گذشتم و به آن می‌رفتم که دورادور از عطرها و گرانبهایی آکنده بود که موجهای خوشبویشان را پیایی از جامه‌خانه بیرون می‌افشانند.

پس از آن که خانم سوان نزد مهمانانش برمی‌گشت، صدای گفتن و خندیدنش همچنان به گوشمان می‌رسید، چون حتی در برابر تنها دو نفر، به گونه‌ای که انگار همه «دوستان» را رویارو داشت، صدایش را بلند می‌کرد، داد می‌زد، به همان گونه که اغلب دیده بود که «خانم» در آن محفل کوچک می‌کرد هنگامی که «اداره بحث را به دست می‌گرفت». از آنجا که، دستکم برای چندگاهی، به کار بردن تعبیرهای تازه‌فراگرفته را از همه بیشتر دوست می‌داریم، خانم سوان گاه آنهایی را به زبان می‌آورد که از مردمان برجسته‌ای آموخته بود که شوهرش نتوانسته بود با او آشنایشان نکند (و شیوه تکلف‌آمیز حذف حرف تعریف از برابر صفت را از آنان داشت)، و گاه تعبیرهایی از همه جلف‌تر (مثلاً: «بیخود است!») را که تکیه کلام یکی از دوستانش بود

و می‌کوشید آن را در شرح همه ماجراهایی بگنجانند که، به عادتش که از «محفل کوچک» گرفته بود، خوش داشت تعریف کند. سپس با علاقه می‌گفت: «خیلی از این موضوع خوشم می‌آید»، «آه! قبول کنید که موضوع قشنگی است!»؛ و این را، از طریق شوهرش، از خانواده گرامانت داشت که خود نمی‌شناخت.

خانم سوان از ناهارخوری رفته بود، اما شوهرش نیز، که از بیرون می‌آمد، میان ما پدیدار می‌شد. «ژیلبرت، نمی‌دانی مادرت تنهاست یا نه؟» — «نه، پاپا، هنوز مهمان دارد» — «چطور، تا این وقت؟ ساعت هفت! وحشتناک است. طفلک باید خُرد شده باشد. نفرت‌انگیز است.» (در خانه خودمان هنگام گفتن نفرت‌انگیز الف به زبان نمی‌آمد، اما آقا و خانم سوان بر آن تکیه می‌گذاشتند.) رو به من می‌کرد و می‌گفت: «فکرش را بکنید. از ساعت دو بعدازظهر تا حالا! کامی می‌گفت که بین ساعت چهار و پنج دوازده تا مهمان آمدند. نه، چه دارم می‌گویم، فکر می‌کنم گفت چهارده نفر. شاید هم دوازده. درست نمی‌دانم. وقتی آمدم، یادم نبود که امروز روز مهمانی اوست، با دیدن آن همه کالسکه جلو در فکر کردم که توی این خانه عروسی است. و در همه این مدتی که توی کتابخانه‌ام بودم هی صدای زنگ می‌آمد؛ باور کنید، سرم درد گرفته. هنوز خیلی مهمان پیشش هست؟» — «نه، فقط دو نفر.» — «می‌دانی کی اند؟» — «خانم کوتار و خانم بونتان.» — «آها! خانم رئیس دفتر وزیر راه و ساختمان.» ژیلبرت حالتی کودکانه به خود می‌گرفت و می‌گفت: «می‌دانم که شوهرش توی یک وزارتخانه کار می‌کند، اما درست نمی‌دانم چکاره است.»

«نفهمیدم، احمق جان، طوری حرف می‌زنی که انگار بچه دوساله‌ای. توی یک وزارتخانه کار می‌کند یعنی چه؟ رئیس دفتر است، رئیس همه دم و دستگاه، حتی، چه دارم می‌گویم، گیج‌م، من هم مثل تو حواسم پرت است، رئیس دفتر نیست، مدیرکل است.»

ژیلبرت، که از هر فرصتی برای نشان دادن بی‌اعتنایی اش به همه آنچه

مایه نازش پدر و مادرش بود بهره می‌گرفت گفت: «چه می‌دانم. حالا، مدیرکل بودن خیلی مهم است؟» (از طرفی می‌شد پنداشت که با وانمودن بی‌اعتنایی در برابر چنین آشنایی مهمی، آن را هرچه جلوه‌گرتر می‌کند).

سوان، که بیان رک‌تری را به این گونه زبان فروتنانه ترجیح می‌داد که شاید مرا دچار شک می‌کرد، به صدای بلند می‌گفت: «خوب، بله که مهم است! بعد از وزیر مقامش از همه بالاتر است! حتی از خود وزیر هم مهم‌تر است چون همه کارها به دست اوست. شنیده‌ام که مرد خیلی قابل و درجه‌یکی است، آدم واقعاً برجسته‌ای است. نشان افسری لژیون دونور دارد. مرد جذابی است، خیلی هم خوش‌قیافه است.»

گویا همسرش هم علیرغم همه مخالفت‌ها زن او شده بود، چون واقعاً «آدم جذابی» بود. ویژگی‌هایی داشت که در او در مجموعه‌ای کمیاب و ظریف گرد آمده بودند: ریش بور و ابریشم‌وار، چهره زیبا، صدای تودماغی، دهان بدبو و یک چشم مصنوعی.

سوان باز رو به من می‌کرد و می‌گفت: «باور کنید که از دیدن همچو آدمهایی در دولت فعلی خیلی خوشم می‌آید، چون اینها از خاندان بونتان - شنو هستند، نمونه کامل بورژواهای کاتولیک مرتجع تنگ‌نظر. پدر بزرگ مرحوم شما، دورادور هم که شده، شنوی پیر را می‌شناخت که به مهترها بیشتر از یک سو انعام نمی‌داد، در حالی که در زمان خودش ثروتمندی بود و عنوان بارون برنو - شنورا داشت. همه آن ثروت در قضیه ورشکستگی شرکت اونیون ژنرال به باد رفت - که البته شما کوچک‌تر از آنید که این چیزها را دیده باشید -، بعدش به هر ترتیبی بود دوباره سرپا بلند شدند.»

«شوهرخاله دختری است که به مدرسه ما می‌آمد. همان آلبرتین معروف که از من چند کلاس پایین‌تر بود. حتماً بعدها خیلی قست<sup>۵</sup> می‌شود، اما فعلاً که یک جور عجیبی است.» - «عجیب است، ها، این دختر من همه را

می شناسد» — «نمی شناسمش. فقط می دیدمش که رد می شد و از این ور و آن ور صدای آلبرتین آلبرتین بلند می شد. اقا خانم بونتان را می شناسم، که از او هم خوشم نمی آید.»

«خیلی خیلی اشتباه می کنی. زن جذاب، قشنگ، باهوشی است. حتی زن خیلی فهمیده ای است. می روم به او سلامی بکنم و بپرسم که آیا به نظر شوهرش جنگی در انتظارمان هست و می توانیم به کمک تئودوز شاه امیدی داشته باشیم یا نه. او که دستش به بالا بالاها بند است باید این چیزها را بداند، مگر نه؟»

در گذشته سوان این گونه سخن نمی گفت؛ اقا کیست که شهزاده خانمهای بسیار بی ریایی را ندیده باشد که، ده سال پس از آن که پیشخدمتی آنان را برداشته و برده است، اگر بخواهند دوباره همگنانشان را ببینند و حس کنند که آنان میلی به رفتن نزد ایشان ندارند، بالبداهه لحن پیرزن پُرچانه ای را به خود نگیرند و با شنیدن نام یک دوشس سرشناس نگویند: «دیشب خانه من بود»، و: «خیلی خودم را کنار کشیده ام»؟ از همین رو بررسی رسمها و عاداتها بیهوده است، چه می توان آنها را از قانونهای روانشناختی نتیجه گرفت.

آقا و خانم سوان هم گیر کسانی را داشتند که کم تر کسی به خانه شان می رود؛ دیدار، دعوت، یک کلمه دوستانه آدم اندک برجسته ای برایشان رویداد مهمی بود که دوست داشتند آن را جار بزنند. اگر از بخت بد هنگامی که اودت مهمانی مجللی داده بود و ردورن ها در لندن بودند، ترتیبی می دادند تا خبر آن از طریق دوست مشترکی به آن سوی مانس مخابره شود حتی نمی توانستند نامه ها، تلگرامهای ستایش آمیزی را که برای اودت فرستاده می شد پیش خود نگه دارند. آنها را با دوستانشان در میان می گذاشتند، دست به دست می گرداندند. بدین گونه محفل آقا و خانم سوان به هتل های شهرهای تفریحی می مانست که در آنها نامه ها را به نمایش می گذارند.

از این گذشته، کسانی که سوان گذشته ها را نه تنها در بیرون از محافل،